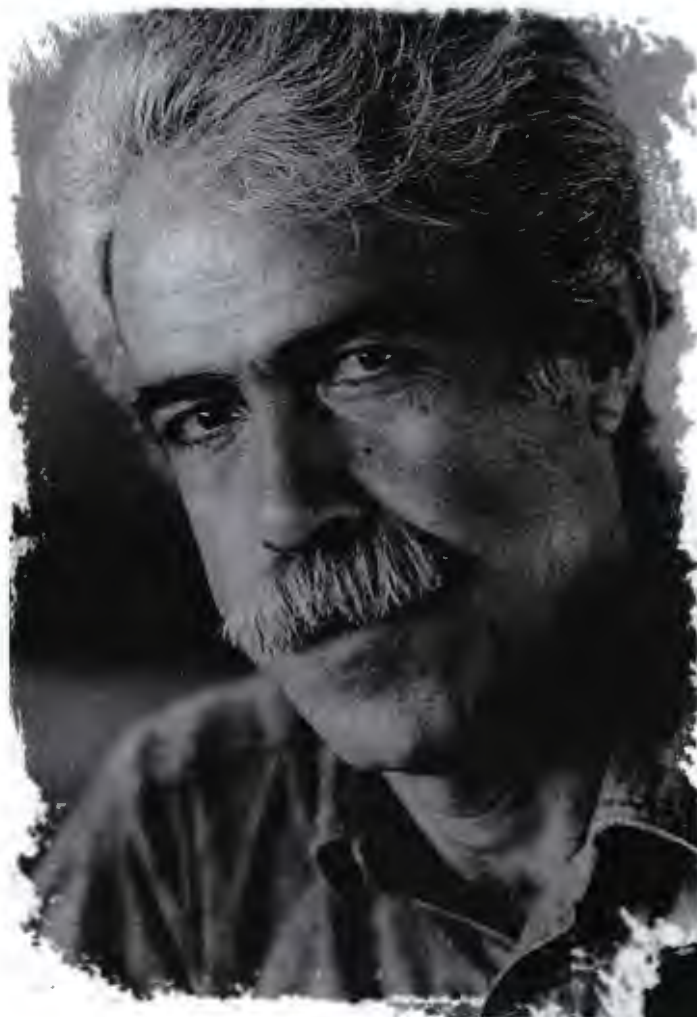




منصور اوجی

تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران

دبیر مجموعه: محمد هاشم اکبریانی



گفتگو: عبد الرحمن مجاهد نقی

|سرشناسه: اوجی، منصور ۱۳۱۶- مصاحبه شونده |عنوان و پدیدآور: منصور اوجی /گفتگو:
 عبدالرحمن مجاهدنقی |مشخصات نشر: تهران: ابتکار نو، ۱۳۹۴ |مشخصات ظاهری ۳۴۰ ص. |
شابک ۵-۲۱-۶۷۸۳-۶۰-۹۷۸	وضعیت فهرست نویسی: یغیا	موضوع: اوجی، منصور ۱۳۱۶- مصاحبه ها
موضوع: شاعران ایرانی - قرن ۱۴ مصاحبه ها	شماره کتاب شناسی ملی: ۳۹۹۸۶۰۰	
افروست: تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران	دبیر مجموعه محمد هاشم اکبریانی	
شناسه افزودن مجاهد نقی، عبدالرحمن، مصاحبه گر	رده بندی کنگره: ۱۳۹۴ ی ۷۳/۳ PIR ۷۹۶۲	
رده بندی دیویی: ۶۲ / ۱ فا ۸		



|تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران|

منصور اوجی، دبیر مجموعه: محمد هاشم اکبریانی	گفتگو: عبدالرحمن مجاهدنقی		
طراح جلد و صفحه آر: بهناز باغبان	چاپ اول: بهار ۱۳۹۵	شمارگان: ۱۰۰۰	چاپ کتاب شمس
قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان	حروفچینی: نشر ابتکار نو	شابک ۵-۲۱-۶۷۸۳-۶۰-۹۷۸	عضو گروه ناشران ۸۰
تهران، خیابان مفتاح، بالاتر از خیابان طالقانی، کوچه عطارد، ساختمان عطارد، واحد ۱ تلفکس: ۸۸۴۱۹۵۲			
عضو جمع صنفی فرهنگی زنان ناشر	ebtekareno@yahoo.com	کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است	

منصور اوجی

تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران

دبیر مجموعه: محمد هاشم اکبریانی
گفتگو: عبدالرحمن مجاهدنقی

مقدمه دبیر مجموعه

بیش از ده سال از آغاز طرح «تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران» می‌گذرد. در این مدت، سختی‌های کار آن چنان بود که دستیابی به اهداف اولیه را ناممکن ساخت. در ابتدا قرار بود این طرح شامل پنجاه جلد باشد که هر جلد به یک شخصیت ادبی بپردازد. اما با توجه به شرایطی که پیش‌رو قرار گرفت این طرح به بیست شخصیت محدود شد. کار گفتگو با این بیست شخصیت انجام شده و مراحل فنی آن در حال انجام است.

هنوز بر این باورم که ضبط و ثبت زندگی شخصیت‌های ادبی این کشور در حوزه‌های شعر، داستان، نقد و ترجمه از ضرورت‌هایی است که نباید از آن غافل ماند. بی‌تردید عدم توجه به تاریخ شفاهی باعث خواهد شد منبعی مهم و قابل اتکا را از دست بدهیم و آیندگان در تحلیل و تحقیق ادبیات امروز ما با مشکل اساسی روبرو شوند.

شیوه کار در این مجموعه، گفتگوست. اگر شخصیتی در قید حیات بود، گفتگو صرفاً با وی (نه اطرافیان) انجام شده است و اگر شخصیت مورد نظر چشم از جهان فرو بسته بود، گفتگو با اعضای خانواده، دوستان و همکاران وی انجام گرفته است.

هدف از این طرح، ارائه گزارشی از زندگی خصوصی، اجتماعی و حرفه‌ای شخصیت‌هاست تا منبعی برای تحقیقات جامعه‌شناسی، روان‌شناسی و... فراهم آید. بدین ترتیب در این مجموعه تحلیل و نقد، مورد نظر نبوده است.

چارچوب اصلی طرح، پرداختن به دوره‌های مختلف زندگی فرد (کودکی، نوجوانی، جوانی و...) و بیان فعالیت‌های ادبی، سیاسی و فرهنگی وی بوده است. بی‌تردید تحلیل آثار یک نویسنده و نیز تحقیق درباره جامعه و شرایط ادبی نیازمند چنین اطلاعاتی است. بر این اساس ۲۵۰ پرسش محوری از سوی دبیر مجموعه تهیه و در اختیار اعضای گروه قرار گرفت. طبیعی است این پرسش‌های محوری با توجه به زندگی هر فرد، نیازمند پرسش‌های جزئی‌تری بود که توسط گفتگوکننده مطرح می‌شد. پس از هر جلسه گفتگو، متن در اختیار دبیر مجموعه قرار می‌گرفت که اگر پرسشی فراموش شده یا چارچوب طرح رعایت نشده باشد، نواقص برطرف شود.

پس از اتمام گفتگو (که گاه به چند سال می‌رسید) متن به‌صورت حروفچینی شده در اختیار شخص مورد گفتگو قرار داده می‌شد تا پس از تأیید نهایی، مراحل فنی آغاز شود.

تاکنون از این مجموعه کتاب‌های صادق هدایت، هوشنگ گلشیری، صمد بهرنگی، م. آزاد، علی باباچاهی، عبدالعلی دستغیب، نصرت رحمانی، مهدی غبرائی، عمران صلاحی، لیلی گلستان، شمس لنگرودی، ضیاء موحد و جواد مجابی انتشار یافته است.

محمدهاشم اکبریانی

دبیر مجموعه «تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران» ۱۳۹۴

که از تاریخ تولد و زادگاه شما شروع می‌کنیم.

● نهم آذرماه ۱۳۱۶ در شیراز در خانواده‌ای به دنیا آمدم که هشت فرزند داشت. به ترتیب یک دختر، یک پسر، یک دختر، یک پسر، که ششمین فرزند خانواده من بودم، یعنی سومین پسر و بعد از من هم دو خواهر به دنیا آمدند.

که از پدر و مادر و نقشی که در رشد شما داشته‌اند بگویید.

● محمدرضا، پدر من، اهل دین بود و اهل بازار و شاهزاده بیگم، مادر من، زنی بود خانه‌دار. وقتی به دنیا آمدم، از خانواده پدری، پدر پدرم و مادر پدرم در قید حیات نبودند و از خانواده مادری، پدر و مادر مادرم، هر دو زنده بودند و من به خوبی یادم هست که پدر مادرم مردی بود رشید، با عیتک و عصا و با قدرت و صلابت. مادر مادرم زنی ریزاندام بود که انواع و اقسام ترشی‌ها و عریقات را تولید می‌کرد و یادم هست ایام عید هر وقت نزدش می‌رفتیم، دستمالمان را پر از گندم برشته و تخم‌مرغ‌های رنگی می‌کرد. در عین حال دو عمو داشتم که آن‌ها هم بازاری بودند و یک عمه که زن پرقدرتی بود؛ زنی که جلسات قرآن‌خوانی داشت و فرزندانش را به ثمر رسانده بود. دو دایی داشتم که آن‌ها هم بازاری بودند، مادرم خواهر نداشت.

کسی که برایم بیش از دیگران مهم بود پدرم بود، مردی ساعی که دیگران از او حساب می‌بردند. در محله‌ای که کار می‌کرد، بزرگ محله بود و معتمد محل و بسیاری امانت‌ها و اموالشان را نزد ایشان به امانت می‌گذاشتند و از این لحاظ (امانتداری) مردی بزرگ و شهره‌خاص و عام بود. اهل دین بود؛ مشهد و کربلا رفته بود و حاجی شده بود و یادم هست کوچک بودم که ایشان رفتند به مکه که شش ماه طول کشید و می‌گفتند ایشان گم شده‌اند. پس از شش ماه که برگشت، آن روز، برای خانواده‌ما و مردم محل روز خاصی بود. هرگاه پدر می‌خواست وارد خانه شود، در دالان خانه سرفه‌ای می‌کرد و ما بچه‌ها که مشغول شیطنت بودیم، ماست‌ها را کیسه می‌کردیم و آرام می‌گرفتیم و حضورش واقعاً تأثیرگذار بود. نظم و ترتیبش زبانزد بود و آنچه می‌گفت حرف اول و آخر بود.

پدر و مادرم با هم هماهنگ بودند. در خانه، مادر با درایت حاکم بود و امور بیرونی را پدر اداره می‌کرد و ما نه از نظر مادی و نه عاطفی کم و کسری نداشتیم. به یاد دارم که پدرم تمام سال، بعد از ظهرها در خانه می‌خوابید و تابستان‌ها در حیاط آبپاشی شده و در کنار باغچه‌ای که مملو از لاله عباسی و شمعدانی و اطلسی و گل‌های دیگر بود، چای عصرش را می‌خورد و به سر کار می‌رفت و شب‌ها حتماً نماز مغرب و عشاء را در آستانه سیدعلاءالدین حسین می‌خواند. جالب این بود که پدرم شاعر بود و یکی دو دایره صدای خوش داشت و گاهی اوقات اشعارش را، که در مدح ائمه گفته بود، بین نماز مغرب و عشاء با آواز خوشی برای نمازگزاران می‌خواند. مادرم نیز خانه‌دار بود و به معنی واقعی کلمه، مددکار همه‌ما بود و از آن طرف متاسفم که خیلی زود از جهان رفت. یادم هست که پدر مادرم مریض بود و مادرم به عیادت

ایشان می‌رفت و می‌آمد و روزهای آخر که می‌گفتند در حال موت است، با مادرم، خانه پدری بزرگ بودیم. برگشتیم تا پدرم از سر کار برگردد و با ایشان، مجدداً به خانه پدری بزرگ برویم. اوایل شب بود و حیاط تاریک و مادرم رفت سر شیر آب حوض که وضو بگیرد. همراهش بودم که جلوی چشمانم زمین خورد؛ صدایش کردم: «مادر، مادر...» جوابی نیامد. بدنش را حرکت دادم و باز پاسخی نداد و تا دیگران بیایند، که دیر آمدند، مادرم در تاریکی آن خانه بزرگ درندشت و اساطیری و پردرخت مرده بود و من نیز از ترس. اگر بعدها در کارهای من مرگ تجلی پیدا می‌کند، علت عمده‌اش همین است. مرگ زود هنگام و ناگهانی مادرم آن هم در شبی تاریک و اساطیری و در حضور کودکی کم‌سن و سال و تنها، در حضور من.

● شغل پدر در بازار چه بود؟

● پدرم بنکدار بود، مغازه کلی و جزئی فروشی داشت. برادر بزرگم که تا ششم ابتدایی تحصیل کرده بود و بعد هم برادر دیگرم در این شغل به پدر پیوستند. مادرم را در پنج شش سالگی از دست دادم، ولی پدرم بعد از آن که فوق لیسانس گرفتم، در پیری درگذشت.

● به اشعار پدر اشاره کردید، چیزی از آن‌ها را به خاطر دارید؟

● متأسفانه الان نه... اما این را هم اضافه کنم که پس از مرگ مادرم، پدر ازدواج کرد و زن جوانی گرفت که حاصل ازدواج دوم پدر، پنج خواهر و برادر دیگر بود و ما جمعاً پنج برادر و هشت خواهر شدیم. پدرم هشتاد و خورده‌ای سال داشت که درگذشت.

● از موقعیت و فضای خانه پدری چه به یاد دارید؟

● ای کاش آن خانه باقی می‌ماند. اگر باقی مانده بود الان جزء آثار میراث فرهنگی بود. از خانه‌های ساخته شده و بازمانده عهد قاجار با در

ورودی بزرگ، گل‌میخ‌ها و کوبه‌های دوگانه مردانه و زنانه کلون می‌شد و تملیک داشت و کلیدی بزرگ برای باز کردن. از این در به دالان بزرگی وارد می‌شدیم که راه به پشت‌بام داشت و به محض گذشتن از دالان به در دیگری می‌رسیدیم که به حیاط مشرف بود. در حیاط بلافاصله چشم به حوض بزرگی می‌افتاد که در اطرافش دو باغچه مستطیلی شکل بزرگی با درختان نارنج قرار داشت و در هر باغچه سه درخت نارنج و درختان دیگری مانند تاک و سیب و بوته گل یاس بود و باغچه‌ها در طول سال پر از گل و گیاه بودند؛ به خصوص در فصل بهار و تابستان، اطلسی، لادن، میخک، محبوبه، داوودی و نیز لاله‌عباسی‌های رنگارنگ. در ضلع شرقی این حیاط، چندین تاق‌نما بود و در ضلع جنوب شرقی چاه آبی قرار داشت. در سه طرف دیگر حیاط اتاق‌ها و انبارها بودند. در ضلع شمالی دو اتاق پنج‌دری وجود داشت؛ یکی در طبقه اول و دیگری در طبقه دوم. در ضلع غربی چهار اتاق؛ دو تا در پایین، دو تا در بالا و در ضلع جنوبی هم چهار تا؛ دو تا در پایین و دو تا در بالا قرار داشت. روی هم رفته در این خانه ده اتاق بود که از شش تایش در طول سال استفاده می‌کردیم و مطابق فصل در آن‌ها می‌چرخیدیم. از چهار اتاق باقی‌مانده دو اتاق پایین ضلع غربی و دو اتاق پایین ضلع جنوبی به صورت انبار استفاده می‌شد. دیوار اتاق‌های ضلع غربی و جنوبی حیاط، در طبقه اول، سنگی و حجاری شده و در طبقه دوم آجری و آجرهای هزاره‌ها تراش‌خورده و کاشیکاری شده بودند. دو اتاق در ضلع شمالی یکی در بالا، یکی در پایین قرار داشت. اتاق پنج‌دری بالایی در اختیار پدر و مادر بود که کتابخانه پدر هم در آن بود و اتاق پنج‌دری پایین در اختیار ما بچه‌ها بود. آشپزخانه بلافاصله در کنار پنج‌دری پایین بود و در بالا به جای آشپزخانه یک ارسی بود پر از

درک‌ها و شیشه‌های رنگی. یکی از انبارها، انبار هیزم و زغال بود و چند کبوتر و مرغ و خروس آن‌جا نگهداری می‌شد و در تابستان انبار هندوانه و خربزه بود و یکی دیگر از انبارها پر از شیشه‌های گوناگون و کلوک و قرابه بود. قرابه‌ها به آبلیمو اختصاص داشت و آب‌غوره و عرقیات گوناگون و کلوک‌های سرشار از ترشی و مرباهای جورواجور که مادر به کمک خواهرها درست می‌کردند. ما در این خانه مطابق فصل، زمستان‌ها در اتاق پنج‌دري رو به قبله پایین بودیم که آفتابگیر بود و تابستان‌ها در اتاق‌های طبقه دوم ضلع جنوبی که خنک بود و نمسار. حیاط بزرگ بود و برای بازی ما بچه‌ها فضا داشت. گفتم که باغچه‌ها پر از درخت و گل و گیاه بودند، گل یاسش مخصوص مادر بود؛ گل یاس سفید، گلی که صبح به صبح شکفته می‌شد. و گل‌های لاله‌عباسی مخصوص پدر بود که عصرها شکفته می‌شد؛ گلی با ده‌ها رنگ، سر شب می‌شکفت و صبح می‌پژمرد و پدر آن‌ها را عجیب دوست می‌داشت.

که گفتید در ایام سال و مطابق فصول، زندگی در این اتاق‌ها

می‌چرخید؟

● بله، زمستان‌ها در پنج‌دري بزرگ رو به قبله بودیم. یادم می‌آید زمستان که می‌شد یکی از قالی‌های سه‌گزی و حصیر زیرش را بر می‌داشتند و اجاق زیرش را مرتب می‌کردند و اطرافش قالی‌های کوچک‌تری می‌انداختند و در طول زمستان این اجاق پر از آتش بود، شب‌ها دور آن جمع می‌شدند؛ پدر و مادر و خواهرها و برادرها، سرگرمی‌های امروزی اصلاً وجود نداشت حتا رادیو، تنها سرگرمی آن روز خانه ما، خواندن کتاب بود. یادم می‌آید که کوچک بودم و سرم در دامن مادرم بود که قلیان می‌کشید و خواهران و برادران در کنار پدر و مادر به نوبت حافظ می‌خواندند و من هنوز صدای غل‌غل قلیان مادر و

حافظ خوانی و مشاعره خواهر و برادرها در خاطرم هست. غیر از حافظ، گلستان، بوستان و غزلیات سعدی خوانده می شد و شاهنامه و نه تنها در شب های زمستان که در رفت و آمدهای خانوادگی و در روزهایی که به باغ می رفتیم و تفریح می کردیم و همه این ها مرا بعدها به طرف شعر و شاعری کشاند.

که در جلسات مشاعره، پدر هم شرکت می کرد؟

● او بیش تر شنونده بود و ریزه کاری ها را شرح می داد و اشتباهات را گوشزد می کرد. به هر حال لذتی در این شب ها و این جلسات بود که امروز هیچ ماهواره و هیچ تفریح دیگری نمی تواند جایش را براریم پر کند.

که به یاد دارید که بجز حافظ چه متون دیگری در این شب ها خوانده

می شد؟

● گفتم: گلستان بود... آری گلستان بود، بوستان سعدی، و شاهنامه فردوسی را می خواندند. بعد هم برادر بزرگ من عجیب اهل مطالعه بود. پدرم تحصیلات قدیمی داشت و مدتی هم به حوزه رفته بود و دروس حوزوی را خوانده بود در حساب با سیاق کار می کرد. برادر بزرگم اهل مطالعه مجلات روز بود و گرچه کاسب بود، مجله سخن را می خرید که از مجلات معتبر روز بود و مجلات ترقی، امید/ایران، سپید و سیاه، روشنفکر، فردوسی و مجلات دیگر را. صفحات شعر این مجلات را با صدای بلند می خواند و مجلات را در اختیار من می گذاشت و من نیز آن ها را می خواندم و به شعرهایشان علاقه مند می شدم.

که از متون تأثیرگذار بر خودتان می گفتید؟

● سال ششم ابتدایی بودم که یک هفته ای مریض شدم و به مدرسه نرفتم و در خانه ماندم. برای سرگرمی به طبقه بالا رفتم که کتابخانه پدرم

بود. در میان کتاب‌های پدر، خیامی خطی را پیدا کردم. برداشتم و پایین آوردم و خواندم و خواندم، بَرایم جالب بود. اولین شعرهای من در سال‌های اول دبیرستان رباعی بود و غزل و اگر بعدها دو کتاب رباعی منتشر کردم، زمینه‌سازش، همان خیامی است که اندیشه و فرمش بر من تأثیر گذاشت. و اگر بعدها شعرهایم به کوتاهی گرایید، یکی از عوامل مهمش بی‌شک خیام بود و همان کتابش. البته عوامل دیگری هم بودند که بعد اشاره خواهیم کرد ولی باز اگر درون‌مایهٔ مرگ را در کارهایم می‌بینید، بی‌شک یکی از عوامل تأثیرگذارش خیام و کتابش بود.

کتاب‌های کتابخانهٔ پدر را به یاد دارید؟ کتاب‌هایی که امروز بیش‌تر به چشمتان می‌آیند؟

● کتاب شاعران و کتاب‌های تاریخی، تاریخ طبری، بلعمی، یعقوبی... و کتاب‌های دیگر که به علل گوناگونی توسط خواهران و برادران دست به دست شدند و متأسفانه از بین رفتند. البته یک سری کتاب‌های خطی بودند که هنوز آن‌ها را در کتابخانه‌ام دارم.

کتاب چیز دیگری در بارهٔ خانهٔ پدری باقی مانده است که بخواهید یاد کنید؟

● در خانهٔ ما انواع معرق‌کاری‌ها و کاشیکاری‌های سبک قاجار بود و دیوارهای سنگی در سمت مغرب خانه که متأسفانه به علت قرار گرفتن در حریم آستانهٔ سیدعلاءالدین حسین تخریب شد و امروز در خیابان حسینی است و بخش‌هایی از آن به پنج مغازه در پایین و آپارتمان در بالایش تبدیل شد و اگر الان بود بی‌شک جزء آثار میراث فرهنگی بود. در این خانه دو نوع آب وجود داشت؛ آبی که از چاه می‌کشیدند و آبی که از راه می‌آمد و در منبع آبی که در یکی از انبارها داشتیم جمع می‌شد. تا بعد که آب لوله‌کشی هم آمد و سه نوع آب در خانه داشتیم؛ آب چاه، آب راه و آب لوله‌کشی.

که آب لوله‌کشی معروف توسط مرحوم نمازی... دهه بیست بود؟

● بله، دهه بیست... دو حمام نزدیک خانه ما بود، یکی حمام گودی و دیگری حمام قورخانه. کل فامیلان در این محله بودند و در ایام عید، چون همه در یک محل جمع بودیم، دید و بازدیدها به سرعت انجام می‌گرفت. به یاد دارم وقتی عمویم در خیابان نادر شیراز خانه‌ای خرید همه متحیر ماندند که او چطور در دورترین نقطه شهر خانه خریده است؟! درحالی‌که امروز شیراز به یک کلانشهر تبدیل شده است. ای کاش خانه قدیمی ما هنوز وجود داشت. من هنوز خواب آن خانه را می‌بینم با درختانش، و گل‌هایش و کبوترانش و گنجشکانش، آن بهار نارنج‌ها و یاس‌ها و لاله‌عباسی‌ها.

متأسفانه یکی از حسرت‌های تاریخی که اکثر ما ایرانیان در خود و با خود حمل می‌کنیم، همین تخریب‌هایی است که نسبت به میانگین معمول در جاهای دیگر زود هنگام صورت می‌گیرد و در اصل تخریب خاطرات ماست.

مادرم صبح به صبح گل‌های یاس سفید را می‌چید و وقتی پدرم می‌خواست به سر کار برود، مقداری به او می‌داد. نظم عجیبی در پدرم بود که تا آخر عمر داشت و اگر در من نظم هست، اساس و شالوده‌اش به پدر بر می‌گردد.

که آیا وجه تسمیه‌ای برای نام فامیلی اوجی وجود دارد؟

● گرچه ما در تاریخ شعر چندین اوجی داریم، این که آیا آن‌ها با ما نسبت دارند یا خیر، نمی‌دانم. همان‌گونه که می‌دانیم در ایران تا زمان رضاشاه نام فامیلی وجود نداشت. زمان رضاشاه که آمدند نام فامیلی درست کنند، مأموران ثبت احوال به محله ما هم که محله بزرگی بود آمدند، حاج کاظم، یکی از اقوام، پدرم حاج محمدرضا و حاج ابوالقاسم،

پسرعمه‌ام، که بزرگان محل بودند فامیلشان را اوجی انتخاب کردند. اهل محل نیز چه آن‌هایی که با هم قوم و خویش بودند و چه آن‌هایی که هم محل، همه به تبع آن‌ها، فامیل اوجی را برای خود انتخاب کردند. و امروز دو نوع اوجی در شیراز داریم: یک سری که با هم قوم و خویشیم که حتا «اوجی‌پور» و «اوجی‌نژاد» هم جزیشان هستند و یک سری اوجی که هیچ نسبت سببی با هم نداریم. در خانواده‌ما، من اولین نفری بودم که به دانشکده رفتم. خواهر کوچک‌تر من دوره تربیت معلم را دید و شاگرد من بود و معلم شد و خواهران دیگرم و بچه‌های خواهران و برادرانم اکثراً در حوزه معلمی کار کرده‌اند. معلم بودند و هستند و پاره‌ای دیگر از آن‌ها مهندس و دکتر شده‌اند و هستند و حتا استاد دانشگاه. دو تن از خواهرانم یکی تنی و دیگری ناتنی شعر می‌گویند و خواهرانم نیز علاقه‌مند به ادبیات هستند و شعر و...

کح از حوادث پیش از شهریور ۱۳۲۰ که تأثیر خاص و محسوسی بر خانواده شما گذاشته باشد، چیزی از پدر و مادر شنیده یا درک کرده‌اید؟

● یادم هست کوچک که بودم، مادرم و زنان بزرگ فامیل نه تنها چادر می‌پوشیدند که چاقچور هم داشتند. وقتی چادر و چاقچور را در دوره رضاشاه از سر زنان برداشتند... برایشان ناراحت‌کننده بود، واقعاً ناراحت بودند. این که یک عمر با چادر و چاقچور جایی بروند و بعد ببینند از سر یک خانم اهل دین چادر را بردارند، واقعاً برایشان مشکل بود و با ناراحتی تحمل می‌کردند. حتا خواهرانم پالتویی را که مادر برای بیرون رفتن از خانه دوخته بود نگه داشته‌اند که یادم هست مدتی قبل آن را به خواهر کوچکم دادند که هنوز نگه داشته است.

کح از بازی‌های دوران کودکی، از بازیگوشی‌ها بگویند. در کل چه جور بچه‌ای بودید؟

● در عین حال که آرام بودم، بازیگوشی‌های خودم را هم داشتم، که اشاره خواهم کرد. همین بازیگوشی‌ها سبب شد بعدها اسمم را عوض کنم. بیش‌تر در خانه بازی می‌کردیم یا در کوچه‌های اطراف و پدر کم‌تر اجازه می‌داد برویم بیرون. یکی از بازی‌های ما «چلک موسه» بود که تهرانی‌ها به آن می‌گویند «الک دولک» و اصفهانی‌ها می‌گویند «پله چفته». افراد بازی دو گروه می‌شدند؛ گروهی پایین و گروهی بالا و دو سنگ را با فاصله کمی از هم روی زمین قرار می‌دادند و چوب کوچکی را که به اندازه یک وجب بود روی آن می‌گذاشتند و بعد با یک چوب بزرگ‌تر زیر آن می‌زدند و به طرف دیگر پرت می‌کردند و آن گروهی که پایین بود اگر چوب را می‌گرفتند، بالا می‌آمدند و جای گروه‌ها عوض می‌شد. و بازی‌های دیگر «چشم بگیرک» یا همان «قایم باشک» بازی بود. خانه‌بازی، گرگم به هوا، والیبال و فوتبال و بازی‌های دو نفره و چند نفره دیگر هم بود.

غیر از بازی، بیش‌تر سرگرم خواندن و گوش دادن به قصه‌ها و شعرها در خانه بودیم.

که ماجرای تمویض اسم شما چه بود؟ از اول اسمتان «منصور» نبود؟

● ما سه برادر بودیم، به ترتیب در شناسنامه: میرزا عبدالرحمن، میرزا عبدالرحیم و من میرزا عبدالرزاق که پدر و مادر، ما را میز عبدالرحمن، میز عبدالرحیم و میز عبدالرزاق صدا می‌زدند. اما ما کوچک‌ترها مخلفات را می‌زدیم و همدیگر را رحمان و رحیم و رزاق صدا می‌کردیم.

البته به استثنای برادر بزرگم که به او میرزا می‌گفتند و چون مشهد هم رفته بود، مشهدی میرزا صدا می‌زدند و رحمانش را نمی‌گفتند. یادم هست که چند بار در بازی‌ها شیطنت کردم و همبازی‌هایم را زدم و آن‌ها

که نمی‌توانستند تلافی کنند و مرا بزنند، در می‌رفتند و به جای رزاق مرا صدا می‌زدند: «رقاص! رقص! یادم می‌آید یک‌بار که مرا رقص صدا زدند به خانه آمدم و به مادرم گفتم: «من اسمم را نمی‌خواهم.»

مادرم گفت: «یعنی چه؟ چرا اسمت را نمی‌خواهی؟»

گفتم: «بچه‌ها مرا رقص صدا می‌زنند.»

مادرم گفت: «چه بخوای چه نخواهی اسم تو میرزا عبدالرزاق است.»

اصرار کردم که نمی‌خواهم اسمم رزاق باشد.

مادر پرسید: «مثلاً می‌خواهی اسمت چه باشد؟»

در جواب مادرم بی‌هوا گفتم: «منصور»

مادر خندید و گفت: «خُب می‌خواهی منصور باشی! باش!»

و من هم بدون آن‌که بتوانم اسمم را در شناسنامه عوض کنم منصور شدم و اسمم منصور ماند و کل خانواده نیز مرا منصور خواندند و صدا زدند و بدین گونه بود که منصور شدم و بعدها فهمیدم چه اسم زیبایی را برگزیدم و درست در بعضی از اشعارم همپوشانی دارد با منصور حلاج.

کجاً مثلاً کدام شعر؟

● مثلاً این رباعی:

ناگاه شبی ز خواب بیدار شدیم آیینۀ راز و رمز اسرار شدیم
با بانگ انال‌الحقی که بر خاک زدیم منصور شدیم و باز بر دار شدیم

و شعرهای دیگر و دیگر، به خصوص در غزل‌ها. زمانی که خواستم اشعارم را چاپ کنم با همین اسم منصور اقدام کردم و امروز همه مرا «منصور اوجی» می‌شناسند. مسئله دیگری که برایم پیش آمد تا از میرزا عبدالرزاق و حتا بعدها از میز و پشت میز نشینی بدم بیاید، به کلاس دوم ابتدایی بر می‌گردد که برای اولین بار به ما دیکته گفتند. معلممان زنده‌یاد

«خانم رهایی» گفتند: «بچه‌ها اسم و فامیل‌تان را بالای دیکته‌هایتان بنویسید.» و من هم همان‌گونه که صدایم می‌زدند به جای این‌که بنویسم میرزا عبدالرزاق، نوشتم میرزا عبدالرزاق. خانم رهایی دیکته‌ها را جمع کردند و یکی یکی دانش‌آموزان را برای تصحیح صدا زدند. مرا صدا زدند و گفتند: «اسم شما چیست؟»

و من در جواب گفتم که: «میرزا عبدالرزاق، همانی که نوشته‌ام.» معلم خندیدند و به میزشان اشاره کردند و گفتند: «میز این است و شما این نیستید. شما میرزا هستید. کسی که مادرش سید باشد به او میرزا می‌گویند و کسی که پدرش سید باشد به او سید می‌گویند.» و از همان زمان نه تنها از رزاق که از میز هم بدم آمد و از پشت میز نشینی هم.

که به هر حال آن دو رویداد باعث تغییر اسمتان شد و از کلاس دوم دبستان منصور جای میرزا عبدالرزاق را گرفت.

● به خصوص بعد از آن‌که می‌خواستم اشعارم را چاپ کنم توی ذهنم بود. هنوز از میز و عبدالرزاق ناراحت بودم (خنده). گرچه اسم قشنگی است، عبد خدا بودن و عبد خدای رزاق بودن. دیگر عبدالرزاق به سایه رفت و دیگران هم منصور صدایم می‌زنند و بالاخره این را توانستم جا بیندازم.

که می‌رسیم به دوره دبستان و وضعیت آموزشی آن زمان. در کدام دبستان، یا صحیح‌تر بگویم «ادبستان» درس می‌خواندید؟

● آن موقع هفت سالگی به مدرسه می‌رفتند. اسم مرا در مدرسه آستانه ثبت کردند. مدرسه‌ای که نزدیک دروازه قصابخانه بود و برادر دیگرم عبدالرحیم هم در آن مدرسه درس می‌خواند و باز یادم هست که آن موقع تهیه کاغذ مشکل بود و کلاس‌های بالاتر بعد از ساعت اول

می آمدند کنار حوض آب و لوح های حلبی را که بر آن نوشته بودند با آب می شستند. اسم من در این مدرسه ثبت شد و یک روز پیش از شروع مدرسه پدرم مرا به بازار برد و برایم غیر از کیف و چند دفتر، یک جفت کفش خرید. کفش ظریف و شیک و خوشگلی از جیر زرشکی. پدر تأکید کرد که مواظب باشم خراش نکنم و به خانه آمدم. فردایش قرار بود به مدرسه بروم. عصر همان روز بچه ها به در خانه آمدند و مرا صدا زدند که بیا برویم بازی، کجا؟ نزدیک خانه مان، سر مزرعه ای که محل بازیمان بود و چاه آب داشت و مزرعه صیفی و من برای این که پُزی داده باشم و کفش قشنگم را به رخشان بکشم، آن ها را پوشیدم و به آرامی از خانه بیرون آمدم و به مزرعه رسیدم. کفشم را نشان بچه ها دادم. همه از آن تعریف کردند. خلاصه بگویم: «بچه ها چه بازی کنیم؟» «فوتبال!» حالا من مانده ام و کفش هایم و قولی که به پدر داده ام که خرابشان نکنم. آمدم کفش هایم را از پاهایم درآوردم و آن ها را زیر درخت توت بزرگی که مقداری علف در کنارش روییده بود قرار دادم و مقداری برگ آوردم و رویشان ریختم و کفش ها را از دید پنهان کردم و با پای لخت و پتی فوتبال بازی کردم، مدت ها بازی کردیم و زیر توب زدیم. هوا داشت تاریک می شد که خسته شدیم و بازی را تمام کردیم و بچه ها شروع کردند به رفتن و من هم آمدم سراغ کفش هایم زیر درخت توت. برگ ها و علف ها بودند ولی اثری از کفش هایم نبود، برگ ها و علف ها را چندین بار زیر و رو کردم ولی کفشی در میان نبود. یکه خوردم، شوکه شدم، عرق سردی بر بدنم نشست، گریه ام گرفت، چه بکنم؟ چه نکنم؟ همه بچه ها رفته بودند و هوا تاریک شده بود. تصور کنید با چه حالی به خانه برگشتم. شب با ترس و لرز خوابیدم. فردا صبح، از خواب بیدارم کردند و لباس پوشیدم و کیف مدرسه را برداشتم

و با برادر بزرگ‌ترم باید عازم مدرسه می‌شدم، اما کفش‌هایم نیست. چی، کفش‌هایت نیست؟ یعنی چی؟ خواهر بزرگم گفت: «مگر دیروز پایت نکردی و بیرون رفتی.» و من که منکر شدم، کتک خوردم و با کفش کهنه عازم مدرسه شدم. داغ آن کفش‌ها هنوز با من است و هنوز خواب آن کفش جیر زرشکی را می‌بینم که این اواخر در قطعه شعری آن را پیاده کرده‌ام و آن را تقدیم کرده‌ام به مانی، نوه‌ام، که راه رفتنش را بدون کفش می‌دود.

به هر حال سر کلاس رفتم. خواهران من معلم سرخانه داشتند. معلم آن‌ها مردی بود «حداث» نام از خانواده حدائق. او معلم کلاس اول ما بود. آن موقع کلاس اولی‌ها، صبح تا ظهر به مدرسه می‌رفتند و عصرها تعطیل بودند. درست یادم هست که ساعت سوم درس، این آقا برای ما سرود می‌خواند. یعنی شعرهای کتاب را با آهنگ می‌خواند و ما تأسی می‌کردیم از خواندن او: پیش پیش گربه قشنگم، ملوسم و ملنگم... و با نشاط به خانه بر می‌گشتیم. کلاس اول تمام شد و به کلاس دوم رفتیم. قضیه مهم کلاس دوم مربوط می‌شد به خانم رهایی و دیکته گفتن و میز که به آن اشاره کرده‌ام. در کلاس سوم «آقای جلیلی» مبصر کلاس بود که تلکه می‌کرد و پول توجیبی‌مان را می‌گرفت.

ک به دلیل سن زیادش؟ هیکلش یا صرفاً عنوان مبصری؟

● هیکلش... البته مبصر کلاس هم بود و گاهی پول ما را می‌گرفت و تهدید می‌کرد اگر به کسی بگویید دمار از روزگارتان در می‌آورم، شکایتان را به معلم می‌کنم و شما را بیرون از مدرسه می‌زنم. چه بکنیم؟ و چه نکنیم؟ تا در نهایت پدر یکی از بچه‌ها آمد نزد مدیر و شکایت کرد. این را هم اضافه کنم که مدیر مدرسه‌تما مردی بود در کسوت روحانی به اسم «آقای جباری». مردی با ابهت و با وقار، پدر بچه گفته

بود جلیلی پول بیش‌تر بچه‌ها را می‌گیرد. آقای جباری با درایت خاص خودش، ما را تک‌تک به دفترش خواند و جدا جدا بدون آن‌که دیگری در اتاقش باشد، همه چیز را پرسید، همه، همه چیز را گفتیم و او فرستاد به دنبال پدر جلیلی که عطاری داشت و به جای پدرش برادرش به مدرسه آمد و مدیر مدرسه همه چیز را برایش توضیح داد و برادر جلیلی هم رفت و با پول برگشت و مدیر همه ما را صدا زد که هر کس چه مقدار پول داده است که توسط برادر جلیلی پول‌ها پرداخت شد. نوبت من که رسید برادر جلیلی رو به مدیر مدرسه کرد و گفت: «من با حاج آقا - یعنی پدر من - همکاری و بعد پول را به پدر ایشان خواهم داد.» که دروغ گفت و این پول هیچ‌گاه نه به پدرم و نه به دست من رسید و من هم به هیچ‌وجه قصه را نه در خانه گفتم و نه به پدرم.

معلم کلاس چهارم ما خانمی بود، خدا بیامرزدهش، «خانم معتکف». اسمش یادم هست. در درس حساب خیلی سخت‌گیری می‌کرد. ایشان آدم خاصی بود، عینک خاصی داشت و بعد هم کوزه آب مخصوص داشت. کوزه آبش در پستوی اتاق بود. گاهی خودش می‌رفت آب می‌نخورد و گاهی می‌گفت، می‌رفتند برایش آب می‌آوردند. یکی دو تا از دانش‌آموزان که در درس حساب نمره نیاورده بودند، رفته بودند ادرار کرده بودند توی کوزه آب آیس زن بدبخت. روزی خانم معلم آب خواست، مبصر را صدا زد: «یک لیوان آب برای من بیاور.» مبصر آب را از کوزه در لیوان ریخت و آورد و خانم معتکف مقداری خورد، صدایش بلند شد، کار کشیده شد به دفتر مدرسه. چه کسی این کار را کرده است؟ بالاخره مشخص شد و آن دانش‌آموز را فلک کردند و بعد هم از مدرسه بیرونش انداختند تا عبرتی باشد برای دیگران. خانم معتکف هم کوزه‌اش را از کلاس بیرون برد و دیگر در کلاس آب نخورد. کلاس پنجم معلم

خوبی گیرمان آمد؛ آقایی که دانشسرای مقدماتی را طی کرده بود و برای معلمی تربیت شده بود. تا عمر دارم او را از یاد نمی‌برم. همین اواخر این مرد عزیز مُرد.

که فامیلش به یادتان هست؟

● آقای عزیزی. خوب تدریس می‌کرد و از گج و تخته و وسایل آموزشی و نقشه خوب استفاده می‌کرد. ایام عید هم که شد، ما را به خانه‌اش دعوت کرد. مدرسه آستانه کلاس ششم نداشت و من کلاس ششم را به «مدرسه فرهنگ» در «گودهربان» رفتم که مدیرش «آقایی حسام» بود. آن سال امتحان نهایی داشتیم که باید زیاد درس می‌خواندیم و کار می‌کردیم. در این سال مریض شدم و دو هفته‌ای مجبور بودم خانه بمانم و همان‌طور که اشاره کردم برای آن‌که حوصله‌ام سر نرود، به طبقه دوم و سراغ کتابخانه پدرم رفتم و در آن‌جا کتاب خطی رباعیات خیام را پیدا کردم که بعدها تأثیراتش را در کارهایم به جا گذاشت. در شعرخوانی‌های ما سعدی و حافظ و فردوسی بود، ولی به هیچ‌وجه خیام نبود.

که دلیل خاصی وجود داشت که خیام خوانده نمی‌شد؟ منعی،

مانمی؟

● نه، نبود. شاید چون کتابش در دسترس نبود...

که خاطره‌ای چیزی از آن سال ندارید؟

● چرا، دوره ابتدایی را با کفش شروع کردم و با کفش هم تمامش کردم. بگذارید خاطره‌اش را برایتان بگویم: کلاس ششم را تمام کرده بودم و کارنامه‌ام را هم گرفته بودم که با خواهر بزرگم رفتیم و کفش خریدیم. یک روز با آن کفش به مغازه پدرم رفتم. چند مجله آن‌جا بود که یکی را برداشتم. برادرم گفت که پدر فلان جاست، نزدیک آستانه، پیغامی

داد که برایش ببرم. به راه افتادم و همان‌طور که راه می‌رفتم مجله را می‌خواندم و می‌رفتم. مقداری که رفتم دیدم که پاهایم به زمین می‌چسبند و به قول شیوازی‌ها «پاهایم چکنه است»، چسبناک است و به قول تهرانی‌ها «نوج است». به پدر رسیدم، پیغام را دادم و برگشتم. در حال برگشت متوجه شدم که دو نوجوان دعوا می‌کنند که: «فلان فلان شده تو حواست به آبنبات‌ها نبود» و دیگری در جوابش: «فلان فلان شده تو حواست نبود». دیدم روی روزنامه‌ای که آبنبات‌های آبی را گذاشته بودند، رد یک پا و نصفی داخل آبنبات‌های آبی شکسته شده پیداست، و تازه متوجه علت چسبناکی کفش‌هایم شدم. بله، بنده در حالی که مشغول مجله خواندن بودم از وسط آبنبات‌ها رد شده بودم و آن‌ها را خرد و خمیر کرده بودم و رفته بودم. به محض این‌که متوجه قضیه شدم و دعوای آن‌ها را دیدم فرار کردم و رفتم و خودم را ملامت کردم.

آبنبات آبی چه هست؟

● شکر و گلاب و آب و ماده‌ای رنگی مثلاً مقداری زعفران را در پاتیلی می‌ریختند و می‌جوشاندند و به غلظت خاصی که می‌رسید، این مایع را در قالب‌هایی که با اشکال گوناگون در آرد در آورده بودند، می‌ریختند و بعد از مدتی اطراف این مایع سرد می‌شد؛ وسطش آن آب شکرین معطر بود و رویش هم سفت بود که می‌شد شیرهاش را مکید و خورد و بچه‌ها دوست داشتند و می‌خریدند.

آه چه تأثیری در دوران کودکی از طبیعت گرفته‌اید؟ طبیعتی که در

اشعار شما خیلی نمود دارد؟

● اول آن که خانه ما پر گل بود؛ از اطلسی، شمعدانی، میخک، داوودی، محبوبه، لادن و یاسی که در تمام طول سال گل می‌داد و لاله عباسی هفت رنگ. پدر تخم گل لاله عباسی را در سرکه می‌ریخت و بعد